

پسری در برج



پالی ہو-ین

مترجم: مریم عزیز

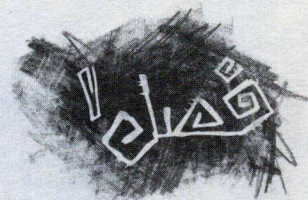
مسأله نمی‌شود افتخار کرد. وقتی متوجه میزان خرابی وحشتناکی بشوی که فقط یک دسته از بلاچرها می‌توانند به بار بیاورند، دلت این اولین نفر بودن را نمی‌خواهد.

فکر کنم چون همیشه عادت داشتم زمانی طولانی روی درگاهی پنجره‌ام بنشینم و دنیای پایین را تماشا کنم، زودتر از دیگران متوجه‌شان شدم. از آن بالا همه‌چیز را می‌توانستم ببینم: خیابان‌ها با ظاهر ظریف و مینیا توری‌شان، بام ساختمان‌ها، طرح کلم‌مانند تاج درخت‌ها و غیر از این‌ها، بلاچرها و خرابی‌ای که در مسیر حرکشان به جا مانده بود.

حالا منظره‌ی آن پایین آن قدر تغییر کرده که گاه می‌مانم آن منظره‌هایی که قبلاً می‌دیدم حقیقت داشته یا نه. باید حسابی به مغزم فشار بیاورم تا چیزهایی که قبلاً می‌دیدم، یادم بیاید: فروشگاه‌ها و شلوغی، ماشین‌ها و مردم، دیوارهای آجری سرخ مدرسه و تکه‌زمین خاکستری‌رنگ بازی.

بعضی‌ها می‌گویند نباید در گذشته زندگی کرد. اما من نمی‌توانم این دسته‌بندی را تو ذهنم نداشته باشم: قبلاً و بعداً. باید بگویم فکر کردن درباره‌ی اتفاقات قبلاً خیلی راحت‌تر است.

قبلاً، اگر یک روز به دلیلی مثل مریض بودن خودم یا مامانم به مدرسه نمی‌رفتم، عادت داشتم بروم روی درگاهی پنجره‌ام بنشینم و بچه‌ها را تماشا کنم که برای بازی از مدرسه بیرون می‌آمدند. همگی از آن در کوچک سیاه‌رنگ چنان سریع بیرون می‌دویدند که به نقطه‌هایی کوچک و مورچه‌مانند و تشخیص‌ناپذیر از همدیگر تبدیل می‌شدند.



وقتی با خودت بگویی کاش امروز شنبه بود و نه جمعه و تعطیلی، معلوم است یک جای کار خراب است.

چشمم به سقف است، به آن تکه‌رنگ پوسته‌کرده و لکه‌ی دایره‌ای و ناهموار و آن رشته‌های درهم و لرزان تار عنکبوت. فکرم دور تمام آن شنبه‌های دلگیر و سردی می‌چرخد که چاره‌ای نداشتم جز اینکه به‌زور از رخت‌خواب بلند شوم و به مدرسه بروم. باید پاهایم را به‌زور از تشک جدا می‌کردم و گیج و بی‌میل لباس می‌پوشیدم تا حواسم سر جایش بیاید و باورم بشود وقت بیداری است.

کاش می‌شد چشم باز کنم و به یکی از همان شنبه‌ها برگردم. حالا که بلاچرها^۱ پیدایشان شده، از آن روزها خبری نیست. سر و کله‌شان آرام و دزدکی پیدا شد، انگار وقتی همگی رویمان به سمت دیگری بود، پاورچین‌پاورچین به دنیایمان قدم گذاشته بودند.

به نظرم من از اولین افرادی بودم که بلاچرها را دیدم. به این

با این حال، همیشه می‌توانستم گایا^۱ را در آن جمعیت از بقیه تشخیص بدهم. نیم‌تنه‌ای به تن می‌کرد که رنگ صورتی درخشانش از یک مایلی هم تو چشم بود. او را می‌دیدم که در حاشیه‌ی زمین بازی راه می‌رفت. هیچ‌وقت نه وسط زمین بود و نه همراه دیگران. همیشه تنهایی زمین را دور می‌زد و دور می‌زد؛ گردش دایره‌ای. اما پیش‌تر هم گفتم، تمام این‌ها به قبلاً برمی‌گردد. الان هیچ‌کدام از بچه‌ها را نمی‌بینم. و نمی‌دانم گایا کجاست.



همه‌چیز از آن باران شروع شد.

مامان مایکل^۱ هر روز صبح به من می‌گفت: «امروز چکمه‌هات رو فراموش نکنی، ادی.^۲ بارانی‌ات رو هم همین‌طور.» مایکل و خانواده‌اش در واحد کناری ما زندگی می‌کردند و ما بیشتر وقت‌ها صدایشان را از پشت دیوار می‌شنیدیم. جیغ مخصوص خواهر مایکل را خیلی خوب می‌شناختم که هر وقت اوضاع بر وفق مرادش نبود، می‌کشید.

چند وقت بود مامان مایکل برای رفتن به مدرسه دنبالم می‌آمد. حالا با مایکل و خواهر کوچکش و مامانشان که با دقت ما را تا آسانسور و بعد در خیابان همراهی می‌کرد، راهی مدرسه می‌شدم. از شان خوشم می‌آمد اما راستش را بخواهید بیشتر دلم می‌خواست تنها بروم. اگر تنها بودم می‌توانستم روی لبه‌ی دیواره‌های کنار خیابان راه بروم و سعی کنم نیفتم. هیچ‌وقت نشد سعی‌ام را بکنم

1. Michael

2. Ade

1. Gaia